



*the Enchant of the  
Left hand*



من یه برادر دارم و تو یه خواهر، ما خانواده‌ایم. ما با هم  
بزرگ شدیم، با هم گریه‌ایم، و با هم خندیدیم! هر دو مون  
تنها یک آرزو و یک هدف داریم، محافظت از این خانواده، از  
مهم‌ترین دارایی زندگیمون. پس ما انتقام می‌گیریم،  
انتقام خانواده‌ای که از دست دادیم. این پیوند بین ما رو  
محکم نگه می‌داره، و هیچ‌کس نمی‌تونه حتی ذره‌ای شلش  
کنه!

آرمین، وقتی که تو می‌خندی، برام گران‌بهارترین لحظه‌ه.  
آرمین، وقتی که تو اشک می‌ریزی، برام دشوارترین  
لحظه‌ه.

آرمین، تو مثل مرواریدی هستی که توی پوسته صدفی  
پنهان شده؛ زیبایی باطن تو، خودش رو تو ظاهر نشون  
نمی‌ده... روزی می‌رسه، که صدف تو می‌شکنه و مروارید  
تو خودش به همه نشون میده! تا اون روز، من این صدف  
رو به گردن می‌اندازم، تا کسی نتونه بهمش آسیب بزنه...  
مثل صدف محکم باش، مثل مروارید لطیف، برادر من!

*the Enchant  
of the  
Left Hand*

MAHYA\_D





season three:  
New Friends

ساعت هشت صبح بود. دیروز ثبت نام کردیم و امروز اولین روز ما در آکادمیه. به دروازه شهر رسیدیم و موز رو نشون دادیم. نگهبان کنار رفت و ما وارد شهر شدیم. منظرش فوق العاده بود. مس می کردم که تو پاریسم. همیشه وقتی تو سفرمون، از شهرها دیدن می کردم، عکسهای زیادی از پاریس می دیدم و تعریفشو می شنیدم. ساختمانهای اینجا درست مثل پاریس ساخته شده بود و مس می کردم به تمام آرزوهایم، کافهها و رستورانها، کتابخانه و بیمارستان، همش مثل عکسهایی بود که توی مجلهها و روزنامهها از پاریس می دیدم. جاده فاکلی، راهروهای کاشی و درختهای کاج و افرا، شهر رو زیبا می کرد.

همین طور که رد می شدیم، ساختمانها هم کمتر می شدن و تقریباً فضا کاملاً خلوت شده بود که چشمم به ساختمان بزرگی خورده بود که بالای درش، تابلویی بود که روش بصورت بزرگ نوشته شده بود:



## Mana Academy

و زیرش کوچک تر نوشته شده بود:

مدرسه تعلیمات جادویی

خودش بود. دفعه قبل هم همینجا برای ثبت نام اومده بودیم. دیوارهای بیرون مدرسه زرد بود. برام عجیب بود که اینجا بر خلاف شهرهای دیگه انگلستان، پر از رنگ بود. خیلی از ساختمان‌ها، رنگ شده بودن و همه مردم لباس‌های رنگی می‌پوشیدن.

در حالی که توی زندگی معمولی‌ای که داشتیم، فقط اشراف‌زاده‌ها بودن که بفاطر ثروت زیاد و حمایت ملکه، قادر به داشتن چنین زندگی، رنگارنگی بودن. احتمالا این هم از خوبی‌های جادو بود.

به در بزرگ سبز که رسیدیم و دایمی دستش رو روی طناب گذاشت و با کشیدنش زنگ به صدا درومد؛ ولی در کمال تعجب صدای اون زنگ کوچک خیلی قوی بود! واو، جادو

عجب چیزیه!

در باز شد و زنی میانسال عینکی آبی پوش، با چشم های آبی و موهای قهوه‌ای باز، با لوجه‌ای عجیب و غیر روان گفت:

- سلام، فقط بپه‌ها بیان لطفا.

دایی با زبان عجیبی شروع به حرف زدن با زن کرد. لوجه‌شون موقع حرف زدن نشون می‌داد که اون زن با همین زبان بزرگ شده و این‌جوری حرف می‌زده. تو همین لمظات حرف زدنشون، زن دستش رو روی دهان و بینیش رو گرفت و با حالت ناباور به دایی زد و چیزایی زمزمه کرد که فقط یه کلمشو فهمیدم:

- اثرمون...!

اثرمون، درسته، اسم دایمون!

بعد با همون لوجه این‌بار به انگلیسی رو بهمون گفت:

- سلام، من کارلا هستم و قبلا همراه اثر...، ای‌موند تو اینجا تحصیل می‌کردیم. در حال حاضر، چند ماهه من مدیر مدرسه هستم.



دایی هم رو به ما گفت:

- کارلا فرانسوی بود. بعد از اینکه تحصیلمون تموم شد هم گفت به فرانسه برمی‌گرده و به انگلیسی حرف زدن عادت نداره.

بعد هم، بهمون لبفند زد و گفت:

- من دیگه باید برم بچه‌ها. امیدوارم که اینجا دوستای خوبی پیدا کنید. خدا نگهدار!

من و آرمین همزمان:

- خدا نگهدار!

دایی لبفندی زد و روشو برگردوند و آروم آروم از نگاه ما، دور شد...

فانوم کارلا با لبفند گفت:

- بفرمایید تو. امروز همه با هم آشنا می‌شید.

پ.ن: نمیدونم اینجا رو درست فهمیدین یا نه، ولی تو انگلیسی رایموند راچموند هم تلفظ میشه. کارلا هم بفاطر لوجه فرانسویش اونو راژمون تلفظ کرد.



همراه با فانوم کارلا، از در عبور کردیم و وارد موهطه آکادمی شدیم. یه حیاط بزرگ فاکلی، که روش هیچ چیز دیگه‌ای نداشت. یکم دورتر هم، دو تا عمارت بزرگ بودن که روی هرکدومشون، تابلوی بزرگی نصب شده بود؛ روی یکی از تابلو ها نوشته بود «خوابگاه دختران» و دیگری هم «خوابگاه پسران».

- بچه ها، خوابگاه دختران و پسران درست مثل همه و تنها تفاوتشون یه سری تفاوت‌های ضروری یا پاتوق هست. پاتوق؟ چه پاتوقی؟ چه ضروری‌ای توی پاتوق هست؟ با بهت گفتم:

- پ... پاتوق؟

- اوه درست نفهمیدی؟ فب بین، درسته که پاتوق مورد پذیران ضروری‌ای نیست، اما صمیمیت آکادمی رو همین شکل می‌ده.

- می‌شه دقیق‌تر توضیح بدین؟

همین طور داشت آرام قدم برمی‌داشت که با این حرفم

ایستاد.

- چی رو؟

- این که این پاتوق‌ها چه‌رین؟

- خب... اتاق‌های خیلی بزرگی هستن به اندازه یه سالن.

دور تا دورشم مبل برگرفته. دخترا یا پسرا هرروز برای زنگ

تفریشون به اونجا میرن. پاتوق‌های دخترانه و پسرانه باهم

متفاوته. طوری که پاتوق‌های دخترانه، بیشترین راحتی برای

دختر و پسرانه بیشترین راحتی برای پسرا رو داره. خلاصه

جوایه که برای هر شخصی بهترین و صمیمی‌ترین احساس

رو ایجاد کنه. وقتی وارد بشی بهتر می‌تونی بفهمی.

خدای من، از حالا خیلی دلم می‌خواد واردش بشم.

نگاهم روی آرمینی نشست که توی فکر رفته بود. یعنی

اونم می‌تونه وارد همپین جو صمیمی‌ای بشه؟ می‌تونه

که... اونجا حس امنیت پیدا کنه؟ ممکنه لرزهای گاه و

بیگاهش، از بین بره؟ فوشمال از این فکر، گفتم:

- خیلی مشتاقم که بینمش!



فانوم کارلا دوباره شروع به راه رفتن کرد و ما هم دنبالش  
به راه افتادیم. یکم که جلوتر رفتیم، تقریباً به در خوابگاه  
پسران رسیده بودیم. فانوم کارلا به ساختمونی نزدیک خوابگاه  
بود اشاره کرد و گفت:

- اونجا برای مدیرانه. سالن غذاخوری، اتاق‌ها و دفتر کار  
مدیرا همه توی اون ساختمونه.

با نگاهم ساختمون عمارت مانند رو برانداز کردم. خیلی شبیه  
به خوابگاه دختران و پسران بود، متنها کوچیک‌تر بود؛ تقریباً  
نصف خوابگاه‌های دانش آموزا.

در خوابگاه باز شد و مردی بیرون اومد. مردی میانسال که  
موهای فاکلی رنگ، پشمای یاسی و صورت زاویه دار  
داشت، رو به کارلا گفت:

- سلام کارلا! دانش آموزای پسر جدیدی که آوردی با این  
پسره ۶۵ تایی میشن!

کارلا هم عینکش رو از چشم برداشت و با لمن غمگینی به  
مرد روبه‌روش که کت شلوار قهوه‌ای ای با سنباق ققنوس

طلایی ای که رو سینه کتش زده بود پوشیده بود، نزدیک شد گفت:

- ژان، ما همیشه حداقل دویست نفر دانش آموز داشتیم ولی امسال حداقل ۱۲۰ نفر عضو داریم! بنظرت اینا زیاده؟  
مرد میانسالی که کارلا ژان خطابش کرده بود موهای قهوه‌ای کارلا که چندتا سفید توشون دیده میشد رو نوازش کرد و درحالی که تو دریای پشمش زل زده بود با لبند بهش گفت:

- عیبی نداره عزیزم. بهتره دانش آموزا رو با خودمون آشنا کنیم.

مرد رو به من و آرمین کرد و گفت:

- پهره‌هاشون آشناست... .

- اینا خواهرزاده‌های ایموندن.

مرد که ظاهرا سعی داشت اسم ایموند رو به یاد بیاره

گفت:

- رای...موند؟



- ایمنون چپ دست، همون دوست قدیمیمون!  
مرد با شنیدن کلمه «چپ دست» از کارلا، با بهت گفت:  
- چپ دست؟! از آخرین فارق التصلیلی چپ دست ها  
بیست سال می‌گذره!

فانوم کارلا سرش رو پایین انداخت و گفت:  
- خود من هم تعجب کردم، ولی خود ایمنون گفت که  
فواهرش لایلا از دنیا رفته اینا هم بپه‌های لایلا آن...  
- ب... باورم نمیشه! لایلا... .

کارلا عینکش رو برداشت و دست مرد رو گرفت.  
- آروم باش ژان! منم از مرگ لایلا ناراحتم ولی حداقل  
ایمنون زنده‌ست!

بعد با پشمایی که کم‌کم داشتن اشکی می‌شدن به ما اشاره  
کرد و با صدای بغض‌دار گفت:

- این بپه‌ها رو بین، بین پقدر شیه لایلاست!  
کارلا سرشو رو سینه مردی که ژان فطابش می‌کرد گذاشت  
و با صدای آروم گریه کرد...

گریه غمناک و بی صدایی که قلبمو به درد آورد. بازم دلم  
برای مادرم یه زره شد. مادر مهریون و دوست داشتنی‌ای  
که تو نه سالگی از دستش دادم. همپنان آرمین هم فقط  
سرش رو پایین انداخته بود و دست‌هاشو مشت کرده بود...  
مرد همپنان که سرکارلا رو نوازش می‌کرد و دلداریش  
می‌داد، خطاب به من و آرمین گفت:

- من جان برایان مون، مدیر تدارکات اینبا هستم. این  
فانوم هم کارلا همسرمه. شما هم خودتون رو معرفی کنید.  
پس اسمش جان بود. فانوم کارلا هم بفاطر اینکه فرانسوی  
بود بهش میگفت ژان.

آرمین سرش رو بالا آورد و گفت:

- من آرمین چپ دست هستم. پانزده ساله.  
منم گفتم:

- من هم اما چپ دست هستم. پانزده ساله.

آقای جان: پس شما دو قولو اید.

یک دفعه آرمین پرسید:



- آقای جان، میشه امروز باهاتون صحبت کنیم؟  
از این حرف ناگهانش تعجب کردم. دلم میخواست  
بدونم که پی تو فکر آرمین میگذشت که اینو گفت؟ دقت  
که می‌کنم، رفتار آرمین این اواخر عوض شده. مدام تو  
فکره و گاهی خیلی یک دفعه ای حرفای غیر منتظره می‌زنه!  
آقای جان در حالی که لبفندی به لب داشت گفت:  
- حتما! البته فوشمال میشم، اگه هر دوتون بیاید چون  
میفوام با هر دوی شما به خوبی آشنا بشم!  
واقعا از این حرفش فوشمال شدم. دلم میخواست  
بیشتر با فانوم کارلا و آقای جان آشنا بشم و برای همین  
گفتم: حتما!

آرمین یه دفعه گفت:

- حتما! البته فوشمال میشم، اگه هم شما و هم فانوم کارلا  
بیاید!

آقای جان فنده بلندی سر داد، البته نه به اندازه فنده  
کایدن بلند بود نه از عمد خیلی بلندش می‌کرد!

- حتما! مگه نه کارلا؟  
فانوم کارلا با لحن نرمش گفت:  
- چرا که نه!

منم آروم فندیدم. رفتار آقای جان رو خیلی دوست  
داشتم و می‌تونستم بگم اخلاقش واقعا یه الگو بود. من رو  
یاد دایی می‌انداخت. دایی... تا یه مدتی قرار نیست دوباره  
بینمش... .

ثانیه‌هایی به سکوت گذشت. فانوم کارلا گفت:  
- ژان، ازت می‌خوام آرمین رو با محیط خوابگاه پسران  
آشنا کنی، منم اما رو.

آقای جان سرش رو تگون داد و همراه با آرمین وارد  
خوابگاه شد. فانوم کارلا هم دست من رو گرفت و من  
همراهش راه افتادم. فاصله زیادی بین خوابگاه‌ها نبود و  
زود بهوش رسیدیم. پشمام خوابگاه رو برانداز کرد.

ساقتمون بندیش درست مثل ساقتمون‌های دیگه شهر  
بود. ساقتمون دو طبقه بود. ورودی سالن بدون در، چهار



ستون داشت که وزن سقف شیروانی ورودی رو حمل می‌کردن.

بالای ورودی، به طبقه دوم می‌رسید. از نمای طبقه دوم، میشد دیوارهای سفید که با فاصله منظم پنجره داشتن رو دید و در آخر هم سقف شیروانی آجری سرمه‌ای رنگ بود که رنگ بندی هماهنگش با پنجره‌های همین رنگی ساختمان نمای زیبا و منظمی از خوابگاه ساخته بود.

- یا بریم تو.

همراه فانوم کارلا وارد ساختمان خوابگاه شدم. روی دیوارهای خوابگاه فقط در دیده میشد و همینطور یه سری پله‌ها برای رسیدن به درهای بالا تر. فانوم کارلا گفت:

- طبقه بالای این سقف به حمام آکادمی فتم می‌شه. غذافوری هم جدا از این ساختمان هاست البته...

فندید و ادامه داد:

- البته مفارج آکادمی به قدری بود که نتونیم آشپز استفدام کنیم!

منم خندم گرفت. مشخص بود که قراره آشپزی کنیم، اما نه بفاطر مفارج. مطمئنا حرف فانوم کارلا شوفی بود، اما فیلی جدی کنایه از مستقل بار اومدن دانش آموزا رو می داد. با لمن شوفی اما کنایه آمیز، گفتم:

- من آشپزیم خوبه فانوم کارلا! می خواید به بقیه یاد بدم؟ کارلا با لنی جدی تر از قبل، پاسخم رو داد:

- آشپزی با جادو یه مقدار خرق داره. جدا از شوفی، آشپزی هم قراره بخشی از تعلیمات جادویی باشه. یه جورایی، برای دست گرمی و تمرین کنترل بهتر روی جادو، آشپزی می تونه گزینه خوبی باشه!

من هم تنها واکنشتم، فقط «واو!» گفتمی با صدای زمزمه وار بود. فیلی جالب بود که از همپین کارهای ساده ای برای تمرین استفاده کرد. گرچه من تو آشپزی کارم خوب بود، ولی درمورد استفاده از جادو، شاید کارم سفت می شد.



فانوم کارلا بهت رو دوباره به اصل مطلب هدایت کرد:  
- همونطور که گفتم، طبقه بالا به عموم می‌رسه.  
نفس عمیقی کشید و مکثی کرد و بعد، ادامه داد:  
- طبقه زیرزمین هم پاتوقیه که قبلا بهت گفته بودم.  
امروز فقط برای ورود دانش آموزا و آشنایی با محیط  
آکادمیه.

به تگون دادن سر اکتفا کردم. فانوم کارلا دستی به عینک  
گرد و کم قطرش کشید و در همون حالت گفت:  
- راستی، یادت باشه که ساعت شیش عصر همه باید تو  
میاط جمع بشن. فعلا!

فانوم کارلا دست تگون داد و راهش رو به بیرون سالن  
کج کرد. منم دست تگون دارم و گفتم:  
- فعلا!

طبق قوانین به هر دانش آموز بعد از ثبت نام، کلید  
اتاقی داده می‌شد و دیروز به من هم یکی دادن. به  
شماره روی کلید نگاه کردم. اتاق دوازده، چه شانسی فوبی!

شروع به حرکت تو، اهر و کدوم. دیوارهای، اهر و طلایی  
رنگ و کف زمینش چوبی بود. درهای هر اتاق هم سفید  
رنگ بودن و شماره هر اتاق بالای در نوشته شد بود.  
همزمان که راه می‌رفتم شماره درها رو نگاه می‌کردم:  
- ۱۰، ۱۱ و... ۱۲!

کلید رو تو قفل پرفوندم و وارد اتاق شدم. چشمم اتاق  
بزرگی با زمین چوبی، فرش و دیوارهای طلایی و دو تفت  
سفید ساده که در دو گوشه چپ و راست اتاق قرار داشتن  
رو برانداز کرد. روی در پنجره بزرگی با پرده های توری  
ساده و در چپ و راست اتاق دو پنجره بغل دست تفت  
ها قرار داشت.

روی تفت سمت چپ نشستم. هوا خنک شده بود.  
درسته، هوا آروم آروم داشت خنک می‌شد و خبر می‌داد  
که فقط یک روز تا تمام شدن ماه سپتامبر باقی مونده.  
نسیم خنکی که از پنجره می‌وزید، پرده ها رو کنار زد و  
میهمان صورتم شد و موهای اندکی که رو پیشونیم افتاده



بودن رو به بازی گرفت. دستمو روی موهای رقصانم کشیدم و به عقب هدایتشون کردم تا صورتم رو ازیت نکنن... .

زیاد نگذشت که نسیم خیال رفتو در سر پیروره و بند پیاد. دلم بازم اون باد وزان رو میخواست و هنوز سیر نشده بودم... .

سمت کمر سفید کنار تقمم رفتم و نگاهم رو به آینه‌ای که سمت راست کمر بود دوختم. شونه‌ام رو برداشتم؛ روی صندلی نشستم و مشغول شونه زدن موهای بلوندم شدم. نگاهمو به برق فیروزه‌ای پشمام تو آینه دوختم. درست مثل چشم‌های اون بود، چشم‌های لایلا چپ دست... . تا به یار مادرم افتادم، نگاهی به گذشته خودم انداختم. دقتی ضعیف و ترسو، اما با استعداد، اون منه نه ساله بود، همون سالی که مادرم رو از دست دادم... .

اون کمبود اعتماد به نفس نداشت؛ بلعکس، همیشه با مدادی که توی دست پیش می‌گرفت، انگیزه می‌گرفت.

کارش تو طراحی خیلی خوب بود. معلم کلاسشون آقای  
سباستین، همیشه از شهرش برایش کاغذ می‌گرفت و  
اعتقاد داشت که اون روزی یه نقاش فوق العاده میشه،  
نه یه نقاش معمولی، یک نقاش پپ دست!  
اون ضعیف بود، نه بفاطر اینکه خودشو می‌باخت، نه به این  
دلیل، درسته، اون هیپووقت به ارزش‌های خودش شک  
نمیکرد؛ اون جرعتشو نداشت! جرعت نداشت که یکی رو  
بزنه، حتی برای دفاع کردن از خودش، جرعت آسیب به  
دیگرانو نداشت!

درسته، من تغییری نکردم. فکر می‌کردم که هم من و هم  
آرمین عوض شدیم، اما اشتباهه. ما فقط، مجبور شدیم  
بخش دیگری از وجودمون رو نشون بدیم.

من همه انسان‌ها رو برابر می‌بینم. برای همینه که هیچ  
وقت، انسان‌ها حق ندارن دیگیو مجازات کنن. با اینکه  
شمشیر زنی یاد گرفتم، با اینکه قوی شدم، هنوزم... هنوز،  
جرعتش رو ندارم که بفوام کس دیگه‌ای رو مجازات کنم!



فاطرات روزانم برام زنده شدن. توی روستا، هر صبح که بیدار میشدم، دست و صورتم رو می شستم و صبحانه می خوردم. صبحانه‌ای که همیشه، آرمین با پول خودش شاهتوت‌های خوش مزه روی میز آماده می کرد و می گفت هنوز هم بازم پول داره. غافل از اینکه خودم پولم رو توی جیبش می داشتم... پسریه ساده لوح! خندم گرفت! چه روزهای خوشی بودن. خوشی‌هایی هر چند کوچک، اما بسیار دلنشین. هنوزم برام دلنشین‌ان... . وقتی به مدرسه می رفتیم، وقتی به فونه برمی گشتیم، وقتی تکالیفمون رو انجام می دادیم، من و اون از اول تا به اینجا، همیشه همراه هم بودیم! از اینجا به بعد، شاید دیگه از کلمه «همیشه» خبری نباشه... .

هی، دختر احمق! فقط چند سال صبر کن، تا از اینجا فارق التحصیل بشی، بعدش دیگه مهم نیست که چی بشه!

با باز شدن ناگهانی در، توجهم به پشت سرم جلب شد.  
دقت ریز جثه و ظریف که ظاهرا فیلی عجله داشت، فوری  
دوان دوان خودشو به تفت رسوند و درحالی که دستشو روی  
کمر چوبی گذاشته بود، نفس نفس می زد.

چمدون های قهوه ای و سیاه رنگی که توی دستاش داشت  
و کوله پشتی صورتی رنگی که با یک بند به دوش انداخته و  
کیف دسته دار صورتی ای که رو اون یکی دوشش انداخته بود  
و پتری که با آرنج گرفته بودتش، نشون می داد وسایل  
فیلی زیادی برای آوردن داشته. از این همه باری که با  
خودش حمل کرده بود با خوددم. گریه من وسایلم رو از  
قبل به مدرسه منتقل کرده بودم.

دقت با چهره زیبا و مهربون و معصوم، و از اون مهم تر  
پشمای یاسی رنگش، ظاهر خاصی داشت.

دقت تا به خودش اومد، فوری وسایلشو روی تفت پرتاب  
کرد و خودش هم رو زمین ولو شده به دیوار تکیه داد.  
یدفعه سرخش گرفت و از جا بلند شد و با حرص به پرده ای



که کرد و غبار ازش بلند می شد خیره شد. چهره  
پرنسس وارش ی دفعه حالت منزعج گرفت و از چمدون  
سیاهش گردگیر کوتاهی برداشت و با بالا کشیدن لوله اش،  
طول دسته گردگیر رو دوبرابر بیشتر کرد.  
با لبند ملیحی به گردگیر نگاه کرد؛ بعد زانوهاش رو خم کرد و  
با پرشی جانانه ضربه محکمی با گردگیر به پرده زد و کل کرد و  
فاکش به هوا رفت! درست بعد زدن ضربه فیلی آروم  
روی تفت فرود اومد، فقط تونستم بگم:

- واوا!

دقت که انگار تازه چشمش به منی که روی تفت نشسته  
بودم افتاده بود، سرفش گرفت و نزدیکم اومد. درحالی که  
دستش رو به سمتم دراز کرده بود، با صدای بم کرده و  
رسمی گفت:

- سلام، ببخشید که زودتر خودم رو معرفی نکردم، من  
رزالین ویل لایت، چهارده ساله از لندن هستم. از دیدار  
شما هم اتاقی گرامی خوش بگم.

تو دلم به حرفای شیرینش خندیدم. صدای ملایمش مثل  
لالایی ای می‌موند که با شنیدنش، حس آرامش به انسان  
دست بده. بلند شدم و دستش رو گرفتم، اما تا خواستم  
خودمو معرفی کنم گرد و غباری که تو دهنم رخت باعث شد  
سرفه‌م بگیره.

دقت حواس پرت هم تازه به خودش اومد و پرده‌های کنار  
تفتا رو کنار زد تا گرد و غبار راحت‌تر بیرون بده.  
دوباره از چمدان سیاهش گردگیر برداشت و درحالی که  
دستش رو باز میکرد گفت:

- خودتو معرفی نمی‌کنی؟

گردگیر رو ازش گرفتم و گفتم:

- من اما چپ دست هستم، پانزده ساله.

رزالین با لحن متعجب گفت:

- نام میانیت؟

چی بهش جواب بدم؟ بگم یه دختر روستائی‌ام که دور از  
جامعه انگلستان بزرگ شده و نام میانی نداره؟ آهی کشیدم،



باید حقیقت رو می‌گفتم و مجبور شدم بفش عظیمش رو  
پنهان کنم:

- به دلایلی نام میانی ندارم.  
رزالین که فهمید تمایلی به بیشتر گفتن ندارم، با لبفند  
گفت:

- از آشنایی باهات فوش بقتم اما، می‌تونی رز صدام کنی!  
لبفندی بهوش زدم و سرمو پایین آوردم. گردگیر رو توی  
دستم جایجا کردم.

رز: ییا باهم اینجا رو سر و سامون بدیم!  
منم سرم رو تگون دادم. رز از چمدون مشکیش پیشبند و  
دستمال سر برداشت و به خودش بست. بعد یه پیشبند دیگه  
هم از چمدونش برداشت و به من داد:  
- یه پیشبند دیگه هم مفضل احتیاط آورده بودم.

پیشبند رو از دستش گرفتم. فکر می‌کردم دقتر حواس پرتیه  
ولی خیلی محتاط و کار بلد بود؛ شاید همین احتیاطش کار  
دستش داده بود و انقدر واسه خودش کار می‌تراشید که

نمی‌دونست اول به کدومشون برسه! ... .

مشغول تمیز کردن اتاق شدیم. رز گاهی به قدری سفت گیر می‌شد که با خودم فکر کردم اهمیتی به احتیاط و کاراش نمی‌ده، بلکه وسواس تمیزی داره! اونقدر غرق تو کارمون شدیم که وقتی تموم شد من تازه نگاهی به ساعت کردم و دیدم که ۱۲ ظهر شده! عرقم رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. رز در حالی که پیشبندش رو باز میکرد گفت:

- یا پیشبندهامون رو به رفت شویی ببریم. اگه کثیف بمونن دفعه بعد نمی‌شه خوب ازشون استفاده کرد.

از فکر این که دفعه بعدی درکار باشه، با عجز دوباره نفسی تازه کردم و پیشبندم رو جدا کردم. از جیب دامن فیروزه‌ای روشنم، نقشه رو در آوردم. رفت شویی مدرسه پشت سر فواابگاه نزدیکای دیوار بود.

با آرامش گفتم:

- ببریم...

\* \* \*



ساعاتی گذشته بود. از اونجایی که غذایی با خودم نداشتیم، رز  
پنلیک و ساندویچش رو باهام شریک شد.  
اون توی این مدت درمورد زندگیش بهم گفت که درواقع  
یتیمی بوده که به فرزند فوندرگی مارکئوس گرفته شد، اما تو  
تولد چهارده سالگیش تصمیم گرفته که مستقل زندگی کنه و  
برای زندگی به هویت اشراغیش نیاز نداشته باشه. اون لحظه  
فیلی تعجب کردم، چون افلاق و رفتار رز فیلی با مارکئوسی  
که ما دیدیم، صاحب هتل کنار شهر، فرق داشت!  
انصافاً می‌تونم بگم رز دختر فیلی مهربون و با سلیقه‌ای بود و  
از اون مهمتر، با وجود کنجکاو بودنش حد و مرزش رو نگه  
می‌داشت. تو تمام مدتی که باهم وقت گذروندیم، رز هیچ  
سوالی درمورد گذشته یا زندگیم نپرسید، چون وقتی درمورد نام  
میانیم ازم پرسیده بود متوجه شده بود که نمی‌خوام درمورد  
گذشته ام حرفی بهش بزنم. رز خوب می‌تونست توی لحظه  
زندگی کنه و به نکات مثبت اطرافش توجه کنه، واقعا  
هم نشین خوبی!

روی تقتم نشسته بودم. بالاخره بعد حدود نیم ساعت، رز با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- پیداش کردم. متأسفانه فقط یدونه ازش موجود بود. او مد روی تقتم نشست. کتابو از دستش گرفتم. روی جلدش با فظ شرقی، درست نمی دونم چینی یا ژاپنی، کلمه‌ای نوشته شده بود که نمی تونستم بفونمش. زیرش هم انگلیسی نوشته شده بود «می سان شی وو» که ظاهراً نام نویسنده بود. کتاب رو ورق زدم. کاغذ و متنش هم مثل جلدش خاک گرفته بود، اما قدیمی بنظر نمی رسید. به صفحه اول کتاب نگاه کردم. به انگلیسی نوشته بود:

عنوان: الهه مرگ

نویسنده: می ... .

جوهر بقیه اسم نویسنده پخش شده بود و نمی شد فوندمش، اما می دونستم که فامیلش سان شی وو بود. اداشو فوندم:

ژانر: فانتزی، ترسناک

پس این کتاب یه رمان بود، الهه مرگ ... .



نام: الهه مرگ

نویسنده: می سان شی وو

فلاصه: پیشگو، تلفند زدا! با همان حالت، آفرین سفنانش را به

زبان آورد: پادشاهی که مرگ می آفرید، پادشاهی که در سایه‌های

حکومت می‌کند، روزی برده‌ای برمی‌گزیند تا جانشین قلب شعلگان

فروزان شود؛ دخترکی که مرگ را به نشان پشت گردنش فروخت،

و این‌گونه، مسیری که نامش را آزادی می‌گذاشت درپیش

گرفت... مرگ در انظارش فواهد بود!

با دیدن فاصله، ناخودآگاه جذب فوندنش شدم. رز با لحن  
متعجب گفت:

- می‌ذاری من اول بفونم؟  
منم گفتم:

- امشب تمومش می‌کنم... .

- من تا غروب تمومش می‌کنم!

با صدای زنگی که از بیرون می‌اومد، از دعوا برای کتاب  
دست کشیدیم. ساعت جی‌پی‌سی بیرون آوردم و بهش نگاه  
کردم، ده دقیقه دیگه شش عصر می‌شد! [راستی، یادت باشه  
که ساعت شش عصر همه باید تو حیاط جمع بشن.] وقتش  
بود!

با عجله کردم، رو باز کردم و دوتا ساکم رو برداشتم. یکیشون که  
مشکی بود درازتر و باریک‌تر از اون یکی بود که توش شمشیر  
و وسایل رزمیم رو گذاشته بودم، و تو اون یکی که کرم رنگ  
بود و دوتا زیپ داشت، لباس هایی که قرار بود پوشم رو  
گذاشته بودم.



زیپ بفش کوچک تر ساک کردم ، رو باز کردم و ازش لباس  
خردم ، رو بیرون آوردم. سرمو بالا بردم و میله های روی سقف  
بالای تاقم که پرده یاسی رنگی بهش وصل بود ، رو از نظر  
گذروندم.

پرده ، رو کشیدم و خودم ، رو از روبروم مفی کردم. لباس  
فیروزه ای روشنم ، رو از تن در آوردم. پیرهن مشکیم ، رو تن  
کردم و همه دکمه هاش بیز یقه ، رو بستم. کت نیم تنه سیاهم  
که طرایی از آتش طلایی روی لبه هاش داشت ، رو ، رو  
پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم. جورابای نازکم ، رو پام کردم و  
کفش های طلایمو هم پوشیدم. به خودم توی آینه نگاه کردم ،  
نشان ققنوس طلایی ، رو به سینه کتم وصل کردم. حاضر و  
آماده بودم.

پرده ، رو کشیدم و همراه با رز ، دوان دوان از اتاق خارج شدم.  
راهروی خوابگاه ، رو رد کردیم و از پله های سبز پایین رفتیم. از  
ساقتمون خوابگاه که بیرون اومدیم ، منظره شلوغ ، روبروم توجهم  
، رو جلب کرد. همه دانش آموزان دختر و پسر جمع شده بودن ،

همون طور که فانوم کار لا گفته بود. صدایی خیلی واضح،  
همه‌های جمعیت رو متوقف کرد، اونقدری بلند و واضح  
که همه بشنون.

- همگی ساکت، نظم رو رعایت کنید.

صدایی که اوامد مال یه دختر بود. صدایش بلند بود، اما دار  
نمی‌زد. تعجب کردم که اینقدر واضح بود، چون همه ساکت  
شدن. رز اوامد کنارم و تو گوشم گفت:

- جادوی تلیپاتی فوق‌العادست!

- ت...تلیپاتی؟

- تلیپاتی جادوی ارتباط ذهنیه، طوری که آگه دونفر جادوی  
تلیپاتی داشته باشن، می‌تونن توی ذهن هم باهم صحبت

کنن! شنیدم جادوی خیلی نایابه!

تلیپاتی...خیلی جالبه! ولی این که کی ازش استفاده کرد رو هنوز  
نمی‌دونم.

یک دفعه روبروی دانش آموزا، روی زمین دایره‌ای نورانی  
ایجاد شد و با تابش نور زیادی ازش که به بالا ساطع می‌شد و



متوقف شدنش، دختری با موهای سیاه، از وسطش ظاهر شد.  
این یکی جادو رو هم من و هم آرمین میشناختیم، چون  
دایمون می‌گفت که قبلا می‌تونسته اجراش کنه، تلپورت!  
تلپورت، جادوی جابجایی از یک مکان به مکانی دیگه. دختر مو  
مشکی داد زد:

- همگی برن کنار!

حلقه نورانی دیگه‌ای کنار دختر مو مشکی ظاهر شد و دختری مو  
سفید با جثه ریز و قد کوتاه، کنار دختر مومشکی ایستاد. جلوتر  
رفتم و قاطی جمعیت عظیم شدم. از بین بقیه گذشتم تا به  
جلو برسم و بینم اون جادوگرای قوی پیکار می‌خوان بکنن.  
مالا که دید دقیق‌تری داشتم، می‌تونستم بینم که دختر  
مومشکی، چندین کارت دستش گرفته بود و چندتا شون رو به  
دختر مو سفید داد. هر دو دختر، کارت‌ها رو با فاصله‌های منظم  
روی زمین گذاشتن، بعد هر دو باهم چیزی زیر لب فوندن که  
از کارت‌ها نوری ساطع شد! نورها بصورت قطعی و منظم، روی  
زمین حرکت کردن تا این‌که تو همون زاویه شروع متوقف

شدن. به خطوط نورانی روی زمین نگاه کردم که تبدیل به  
خطکشی روی زمین شده بودن! نور خطوط از بین رفت، اما  
همچنان بطور واضح خطکشی های روی زمین دیده می شدند.  
صدای دختر مومشکی اومد که با داد گفت:  
- همگی به صف!

و بعد شروع کرد به راهنمایی و قرار دادن دانش آموزا روی  
خطکشی منظمی که برای صف ایپار شده بود! دختر مومشکی  
نزدیکم اومد چشماش، آبی بود و یه سر و گردن ازم بلندتر  
بود. رو به من گفت:

- بیا نفر اول، ردیف پنجم وایسا.

فتم همونجایی که گفته بود ایستادم و اطرافم رو بررسی  
کردم. آرمین هم مثل من نفر اول بود و فاصلش با من  
فقط دو نفر بود.

کم کم همه به صف شدن. تو این فاصله چند نفر که ازم کوتاه تر  
بودن جلوم ایستادن و من نفر چهارم صف ده نفره شده بودم،  
و همینطور آرمین. خوشبفاته صف زیار شلوغ نشده بود و بین



هرکدوم افراد حدود یک متر فاصله بود. با صدایی ناگهانی سرمو  
بالا آوردم تا بهتر محیطو بررسی کنم:  
- همگی گوش کنید!

صدای فریاد آقای جان بود که حواس همه رو به خودش جمع  
کرد. صدای بلند فانوم کارلا درحالی که کنار جان ایستاده بود رو  
شنیدم:

- من، کارلا برایان مون، مدیر آکادمی هستم. اعلام امروز،  
روز معارفه ست و فردا کلاس ها شروع خواهد شد. همگی باید  
خودتون رو معرفی کنید و نام و نام خانوادگی رو با شماره  
اتاقتون بگید. گفتن نام میانی الزامی نیست مگر در صورتی که  
دوشفص با اسم و عنوان خانوادگی یکسان وجود داشته باشن.  
آسوده نفسمو بیرون فرستادم که گفتن نام میانی اجباری نبود.  
کارلا ادامه داد:

- شروع کن ژان!

و خودکار و دفترش رو بصورت آماده برای نوشتن تو دستش  
گرفت. آقای جان که فقط پیرهن سفید با شلوار قهوه‌ای به

تن داشت، دستشو تو موهاش فرو کرد و نفسش و بیرون  
فرستاد. سراغ نفر ابتدای صف اول رفت، دفترکی که نسبت  
به خلیا کوتاه تر بود. صدای پیراندریش رو که شروع به معرفی  
خودش کرده:

- رزالین ویل لایت هستم. اتاق دوازدهم!  
جان با صدای بلند گفت:

- رزالین لایت، اتاق شماره دوازده! عضو ۲۵!

به سراغ نفر بعدی رفت. داشت با ترتیب اخفی پیش  
میرفت، نفر اول صف اول، نفر اول صف دوم... تا نفر  
اول صف آخر و بعد نفر دوم صف اول! به هرکسی که  
می رسید، شمارش رو می گفت. فقط پنج دقیقه طول کشید تا  
نفرات اول رو تموم کنه.

بعد از گذشت حدود یک ربع، به ردیف چهارم رسید. آسوده  
نفسم رو بیرون فرستادم. نفر چهارم، ردیف پنجم من بودم و  
آرمین هم نفر چهارم، ردیف ششم صف.

- آلیسیا والترسون! اتاق چهل و پنجم دختران! عضو ۹۵!



چون دیدم نسبت به نفر بغل دستیم واضح بود، تونستم  
تشخیص بدم که جان پجوری شماره هر شفص رو اعلام میکنه.  
اون می‌تونست از روی پشت نشان ققنوس طلایی، شماره  
رو بینه و اینطوری اعلام می‌کرد که عضو چندم آکادمیه!

نوبت به من رسیده بود. نفسم رو حبس کردم و بعد از چند  
ثانیه بیرون دادم. سرم رو بالا گرفتم و درحالی که دستام رو  
پشت کمر قلاب کرده بودم، با صدای بلند و رسا گفتم:

- اما چپ دست، اتاق دوازدهم!

جان نشان ققنوس طلاییم که روی سینه ام بود رو پشت و  
رو کرد و بلند گفت:

- اما چپ دست، اتاق شماره دوازده! عضو ۲۴!

صدای بغل دستیم رو شنیدم که زیر زیرکی به پشت سریش  
می‌گفت:

- چپ دست؟ عجب فامیلی داره! بنظرت چرا نام میانیشو

نگفت؟ شاید از اسمش ضایع تر باشه!

بغل دستیش انگشت اشارش رو روی بینیش گذاشت و با

صدای زیر گفت:

- هیس، گفتن نام میانی که اجباری نیست، لابد صلاح دیده که نگه!

آقای جان بلند گفت:

- نفر بعدی!

دقترا دست از حرف زدن برداشتن و دقترا بغل دستیم خودش رو معرفی کرد. نفر بعدی آرمین بود، نمی تونستم پیش بینی کنم که چه واکنشی نشون می ده، اما بهش دید کافی داشتم و می تونستم حالتش رو بینم. کمرمو خم کرده و سرمو نزدیک کردم تا بهتر بینم.

صورتش اضطرابش رو نشون می داد. دستش رو تو موهای بور پتروش فرو کرده بود و صورت صافش آثار کمی از عرق دیده می شد. نمی دونستم بفاطر گرمای هوا بود یا اضطرابش، ولی به محض اینکه جان «نفر بعدی» رو اعلام کرد، سرم رو عقب بردم.



«آرمین»

نفسم رو آروم بیرون دادم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. عرقم رو با دستمال جیبیم پاک کردم و با شنیدن صدای آقای جان، دستام رو به پشت قلاب کردم و سرم و بالا آوردم.

- بعدی!

آب دهنم و کلافه قورت دادم، الان وقت مضطرب شدن نبود. من باید آرامشم رو حفظ می کردم. تو کل این مدت تصمیم داشتم خودم و بنوبی با شرایط آشنا کنم و همین باعث می شد که به خودم جرئت بدم که هر حرفی بزنم. با صدای سا و بدون مکث گفتم:

- آرمین چپ دست! اتاق پانزدهم!

آقای جان آروم نفسش رو به بیرون فرستاد، از حالت دست به کمر بیرون اومد و عضلاتش رو کش داده. به سختی خم شد و سنباق طلایی لباسم رو بررسی کرد و گفت:

- آرمین چپ دست، اتاق پانزدهم، عضو ۶۱!

به وضوح میشد فستگیش و تشخیص داد. اما از اون سفت تر کار  
کار، لا بود که اسم تمامی افراد رو کل این مدت می نوشت و  
مطمئنا دستش خسته و عرق کرده شده بود... .

\* \* \*



غروب شده بود و معارفه به پایان رسیده بود. همه بپه‌ها از جمله من خسته به اتاقمون می‌رفتیم. به اتاق پانزده رسیدم، فواستم در رو باز کنم که دیدم نیمه‌بازه. وارد اتاق شدم و بستمش. کلیدم رو تو جیبم کردم و خسته روی تفت نشستم. پرده رو بروم رو از بالا کشیدم و لباس فرم رو با شلوار و بلوز آستین‌بلند ساده سفید عوض کردم. پرده رو دوباره کشیدم و لباس‌هام رو داخل کمد مرتب کردم. نگاهمو به هم اتاقیم انداختم. از وقتی که اومده بودم باهاش حرف نزده بودم و اون هم حتی نگاهى بهم نمی‌انداخت. گرچه شاید هر دو مون اینطوری راحت‌تریم... .

پسر شونه‌اش رو برداشت و مشغول مرتب کردن موهای افشون طلاییش کرد که بلندیش تا پایین گوش‌هاش ادامه داشت. هیکل ورزیده و خوبی هم داشت که گرچه از پشت لباس فرم به راحتی تشخیص داده نمی‌شد، اما از وقتی کتش رو در آورد و آستین‌های پیرهنش رو بالا زد قابل تشخیص شد. درکل پسر خیلی جذابی بود.

پسر که کارش با موهانش تموم شد، نگاه سبزش رو به منی  
دوخت که سرم و پایین انداخته بودم و گهگاهی نگاهمو به  
سمتش هدایت می‌کردم. دستش رو توی موهانش فرو کرد و  
نفس عمیقی کشید. برق نگاه سبزش رو بوم دوخت و گفت:  
- گرسنت نیست؟

از این بر خوردش جا خوردم. اون از صبح من رو نادیده گرفته  
بود و حالا حال شکمم رو پرسیده بود؟ واقعا عجیبه!

با حس کردن ضعف معده‌م دستپاچه شدم، معلومه اون هم  
مثل من این مدت زیر نظرم داشت و ترجیح می‌داد سکوت  
کنه تا اینکه بالاخره خورم جواب بدم؛ ولی حالا خوردش بود که  
پیش قدم شده بود.

بنظر پسر باهوشی می‌اومد. خواستم دستم رو روی معده‌م  
بذارم، ولی خورم رو جمع و جور کردم و نگاهمو بالا بردم.  
الان وقت دور کردنش از خورم و نبود و نمی‌تونستم با نه  
گفتن، ردش کنم. سرم رو بالا تر آوردم و گفتم:



- چرا هست... ولی امشب رو می‌تونم سرکنم. در هر صورت آقای جان گفته بود که آشنیزی به عهده خود دانش آموزانه... پسر بشکنی زد و درحالی که سرش رو بالا گرفته بود با لبندری که چال گونش رو به نمایش می‌داشت گفت:

- همینه! تو آشنیزی بلدی؟

دستپاچه گفتم:

- ولی فورشید دیگه داره غروب می‌کنه... .

- اینو بسپر به من!

بعد از روی میزش فانوسی برداشت و با یه بشکن آتیشی روی دستش ایجا کرد! پسر در همون حالت که فانوس رو روشن می‌کرد؛ روبه من کرد:

- پدرم توی کار با آتیش استاده! بارها توی نمایش شعبده‌هاش استفاده‌های فلاقانه‌اش رو دیدم که پبوری می‌تونست همزمان هفت شمع رو با رنگ‌های متفاوت روشن کنه! حداقلش من یه جرقه ساده رو که می‌تونم ایجا کنم!

زیر لب «واو» می زمزمه کردم. پسر فانوس رو به سمت من گرفت:

- نگفتی، آشپزی بلدی؟

سرم رو پایین انداختم و به فرش یاسی زیر پاهام خیره شدم. آشپزی... دقیق نمی‌دونستم چه جوابی باید بوش بدم.

می‌دونستم ممکنه با جوابم کمی ناامید بشه ولی بهتره که استش رو بگم. سرم رو بالا آوردم و با حرفی که زدم ذوق توی پشماش خوابید:

- تجربش رو نداشتتم، خواهرم بلده ولی من هنر زیادی در این زمینه ندارم... .

پسر کلافه دستش رو توی موهای طلایش فرو کرد و زیر لب لعنتی‌ای به زبون آورد. در همون حالت به تفت یاسی، نگش که سمت راست اتاق قرار داشت، رفت و همونجا نشست و پا روی پا انداخت.

باید سعی می‌کردم یه جوری مالش رو بهتر کنم ولی مس مسفره‌ای من رو به سکوت وادار می‌کرد... .



بیخیال آرمین، مگه به خودت قول ندادی که از پرسیدن و حرف زدن با دیگران درنگ نکنی؟ مگه نمی‌خواستی روابط اجتماعی تو بهتر کنی؟ شجاع باش پسر...

- در مورد پدرت بیشتر بهم بگو. اون بهت کنترل آتش رو یاد می‌داد؟

سرش رو به سمتم برگردوند و لبخندی زد. نفس عمیقی کشید و شروع کرد به توضیح دادن:

- اون همیشه برام از خاطرات گذشتهش تعریف می‌کرد. پدرم

مقام خاصی نداشت، ولی یه تاجر موفق بود؛ اون به قدری ثروتمند بود که تونست در جوانی مقام بارون رو خریداری کنه.

همون موقع‌ها بود که به نمایش یه سیرک مشهور رفت و اون‌جا توجهش به دختر بند بازی که نمایش اجرا می‌کرد جلب

شد. از اون روز به بعد هر بار نمایش‌های اون‌ها رو تماشا

میکرد. اما هر سیرکی بعد مدتی باید نقل مکان می‌کرد تا

نمایش‌هاش برای مردم تکراری نشه... بعد از رفتن

اون‌ها، پدرم به شعبده و نمایش علاقه پیدا کرد و وارد این

صرفه شد. تلاش‌های زیادی می‌کرد و از هر سیرکی که به شهرش می‌رسید، کتاب‌هایی قرض می‌گرفت و در مورد سیرکی که اون دختر توش بود پرس‌وجو می‌کرد تا اینکه بالاخره اونها دوباره برگشتن. اون روز، پدرم از اون دختر درخواست ازدواج کرد و قول داد فوش بقتش کنه، اما با این وجود دختر گفت که می‌خواد آزاد زندگی کنه و زندگی فعلیش رو به ازدواج ترجیح میده... از اون موقع بود که پدرم مقامش رو کنار گذاشت تا با اون وارد سیرک بشه. اما...

- اما چی؟

پسر نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- اون سیرک اسرار مفی خودش رو داشت و نمی‌داشت تا پدرم واردش بشه. اما اون پافشاری کرد و ازشون خواست برایشون نمایشی اجرا کنه و اونا تصمیم بگیرن که مهارت کافی داره یا نه. همون شب موقع نمایش، پدرم هرچی بلد بود رو با مهارت رو کرد و تو همون نمایش تهاذفا شاهد نیروی آتیشش شد...



با اشتیاق به حرفاش گوش می‌دادم و سعی می‌کردم  
گفته‌هاش رو هضم کنم. پرسیدم:

- بعدش چی شد؟

- همون لحظه اون پذیرفته شد و به جمعشون ملحق شد! از  
اون موقع به بعد فهمیدم که تمام اعضای اون سیرک جادوگون  
و اون وارد ماناند شد... اون با دختر بندبازی که عاشقش  
بود ازدواج کرد و من پسر اون‌ها شدم. سیرک اون‌ها سود  
خیلی زیادی داشت و من هم تو جو خیلی خوبی بزرگ شدم.  
آه عمیقی کشید و درحالی که سرش رو پایین انداخته بود ادامه  
داد:

- همین چندماه قبل بود که پدرم بفاطر مشکل ریوی و کلیه از  
دنیا رفت و من کسی بودم که باید جاش رو می‌گرفتم. مادرم  
من رو به ماناند آورد و گفت که سال آینده من رو به  
سیرک برمی‌گردونه و من رو وارد مدرسه جادو کرد...  
ناباور، بهش خیره شدم و تو فکر فرو رفتم. اون تنها اومده  
بود؟ یعنی بعد یک سال می‌تونست به آتش مسلط بشه؟

چه فکرایمی می‌کنی آرمین! با وجود این همه استعدادی که اون  
داره حتما موفق میشه!

پسرکش و قوسی به بدنش داد فسته روی تفتش دراز کشید.  
- هعی... حتی نمی‌دونم چرا تو مار زندگیم رو برات شرح دادم!  
فندید و اضافه کرد:

- به هر حال من حتی خودم رو بهت معرفی هم نکردم!  
منم کمی فندم گرفته بود، ولی چرا حواسم نبود که خودم رو  
بهش معرفی کنم؟

- من آرمینم. آرمین چپ دست.  
پسر فندید و گفت:

- چپ دست هم هستی؟  
منم فندیدم و گفتم:

- آره هستم.

دستش رو روی پونش گذاشت:

- فامیلت یقدر بهت میار! فب، منم کینت ام. کنت هنری  
آلن!



پس اسمش کتته. کنت از روی تفتش بلند شد و به سمتم  
اومد. دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- از آشنایی باهات خوشبختم آرمین.

منم دستش رو گرفتم و گفتم:

- منم همین طور کنت.

دستامون از هم جدا شد. کنت در حالی که دستش رو توی

موهای طلایش فرو می کرد گفت:

- تو پفش زمین نشدی؟ حتی ناهارم نفوردی!

از این حرفش خندم گرفت و گفتم:

- خودتو حساب نمی کنی؟

کلافه گفتم:

- هوف... من که مثل تو بی کار ننشسته بودم!

- مگه کجا رفته بودی؟

کنت حالت متفکر گرفت و در حالی که یک دستش روی

پونش بود و با اون یکی دستش آرنجش رو گرفته بود

زمزمه وار گفت:

- رفتم کتابفونه، ولی از شانسم یه دفتر قد کوتاه کتابی که  
میخواستم بردارم رو گرفتم...

مرفش رو نصفه گذاشتم:

- مگه چه کتابی بود؟

- روی اون کتاب با خط آسیای شرقی نوشته شده بود،  
نمی‌دونم متعلق به چین بود یا ژاپن. ولی چیزی که توجهم رو  
جلب کرد عنوان نویسنده پایانش بود. می‌سان‌شی وو... .

- بطور؟

- نویسنده اون کتاب اسم و فامیل شرقی داشت، ولی  
پایانش بصورت انگلیسی اسم نویسنده رو نوشته بود. یکم که  
کتاب رو ورق زدم دیدم بقیه اجزاشم انگلیسیه. این یعنی  
نویسنده اون کتاب به انگلیسی هم تسلط کامل داشته؛ حتی  
فلاصه کتاب با کلمات سنگین نوشته شده بود... .

هومی کردم و به فکر فرو رفتم که یه دفعه با فکری که از  
ذهنم گذشت، بلند شدم و گفتم:

- ولی به یه چیزی دقت نکردی!

لنعم از کنترل خارج شد و این رو با صدای بلند گفتم. کنت  
هم با لنعم سوالی هومی گفتم و آرام تر ادامه دادم:  
- شاید اون نژاد شرقی داشته ولی تو همین سرزمین بزرگ  
شده.

کنت فقط شونه‌ای بالا انداخت:

- بهر حال... فردا میرم و پشش می‌گیرم.

- کجا میری مگه؟

- کتابفونه شهر. جزو املاک مدرسه به حساب میاد.

سرمو تگون دادم و روی تفت نشستم و خم شده به فرشن

زیر پام خیره شدم. اتاق طی این مدت تاریک تر شده بود و

ماه از پشت پرده‌های یاسی پنجره بزرگ اتاق، به زیبایی

می‌درخشید.

همونطور به ماه خیره بودم و فکر می‌کردم. به تجربه‌هایی که تو

ماناند داشتتم. هتلی که یه اشراف زاده چاق و با سیل پهن

ادارش می‌کرد، اما نباید از ظاهر قضاوت می‌کردم؛ با این

حال متوجه شدم که هتل اصلا متعلق به اون نبود و برای



داییم بود. برای ورود به شهر نیاز به مجوز داشتیم و طی آزمون  
گرفتنش، متوجه جادوی ناشناختم شدم که حتی هنوز درباره  
ماهیتش اطلاعی ندارم. روز بعدش ثبت نام کردیم و امروز  
وارد مانالند، شهر شگفت انگیز شدم. تجربه امروزم، آشنایی با  
مدیر مدرسه و همسرش، معارفه طولانی و فسته کننده دانش  
آموزا و آشناییم با کنت. چقدر این روز برام خاطره انگیز بود...  
صدای کنت که اسمم رو صدا زد منو از مرور خاطرات روزانم  
بیرون کشید و ساندویچ مرغی که به دست داشت رو بهم داد.  
اولش تعارف کردم اما خودش هم گفت حداقل مثل من  
گرسنه نبوده و عصرونه خورده! بهر حال، بی بهانه با لذتی که تو  
پهرم معلوم نبود مشغول خوردنش شدم... .

\* \* \*